

NORTH AND SOUTH

شمال و جنوب

الیزابت گسکل

ترجمہی ثمین نبی پور

ELIZABETH GASKELL



شرافق

فصل اول: عجله برای عروسی

اظهار عشق و ازدواج و آینده^۱

مارگارت آهسته گفت: «ادیت، ادیت؟»

اما همان طور که حدس می زد، ادیت به خواب رفته بود. بدنش را روی کاناپه ای در اتاق پذیرایی پشتی خانه ی خیابان هارلی جمع کرده و خوابیده بود، با لباس کتانی سفید و روبان های آبی رنگش زیبا به نظر می رسید. اگر به تیتانیا^۲ هم لباسی از جنس کتان سفید با روبان های آبی می پوشانند و بر کاناپه ای با پارچه ی سرخ در اتاق پذیرایی پشتی می خوابانند، ممکن بود ادیت را با او اشتباه بگیرند. مارگارت بار دیگر از زیبایی دخترخاله اش غافل گیر شد. آن ها از کودکی با هم بزرگ شده بودند و همه به جز مارگارت، همیشه او را به خاطر زیبایی نفس گیرش ستوده بودند. مارگارت اما تا همین چند روز اخیر، به زیبایی او فکر نکرده بود. گرچه این روزها تصور از دست دادن همراه همیشه گی اش، در برابر ویژگی های شیرین و دل ربایی های ادیت رنگ می باخت. آن ها درباره ی لباس های عروسی و مهمانی های عروسی و کاپیتان لِنکس حرف زده بودند و اینکه او از زندگی آینده اش در کورفو^۳ گفته بود (هنگام کاپیتان در کورفو مستقر شده بود)؛ و از دشواری های کوک نگه داشتن پیانو در آن جزیره (به نظر ادیت این از نفرت انگیزترین مصائب نازل شده ی زندگی

۱. ارجاعی طعنه آمیز به شعری اثر جوانا پبلی (۱۷۶۲ - ۱۸۵۱) که در آن تازه عروس از فقر همسرش می نالد. گرچه همسر ادیت به نسبت فقیر نیست - م.

۲. اشاره به تیتانیای زیبا در نمایش نامه ی رؤیای شب نیمه ی تابستان اثر ویلیام شکسپیر که ملکه ی پری های خیالی است - م.

۳. جزیره ی کورفو در دریای اژه که امروز به یونان تعلق دارد و مرکز شهرش هم به همین نام است - م.

زناشویی بود)؛ و اینکه در سفرش به اسکاتلند به چه لباس هایی نیاز دارد، سفری که بلافاصله پس از مراسم ازدواج آغاز می شد. اما نوای زمزمه گونه ای ادیت به زودی خواب آلوده شد و پس از مکثی چند دقیقه ای، مارگارت دریافت که با وجود مهممه ای که از اتاق بغل به گوش می رسید، ادیت خودش را جمع کرده و پس از صرف شام، مثل توپیی از جنس کتان و روبان و ابریشم، به خوابی کوتاه و خوش فرورفته است.

مارگارت می خواست برای دخترخاله اش از نقشه ها و چشم اندازهایی بگوید که برای زندگی آینده اش در خانه ی کشیش روستا^۱ در سرداشت؛ خانه ای که با پدر و مادرش زندگی می کرد؛ همان جا که ایام تعطیلات شیرینش را سپری می کرد. گرچه در ده سال گذشته، خانه ی خاله اش، خانم شاو، خانه ی واقعی مارگارت بوده. اما در غیاب شنونده ای که به او گوش دهد، چاره ای نداشت جز اینکه در سکوت به دگرگونی های زندگی اش بیندیشد. اندیشه ای شیرین بود و تنها دلیلی که مارگارت را کمی دل چرکین می کرد، این بود که معلوم نبود دوباره چه زمانی خاله ی مهربان و دخترخاله ی عزیزش را می بیند. درحالی که با خوشحالی به وظیفه ی تنها دختر خانه ی هلستون^۲ بودن فکر می کرد، تکه هایی از گفت وگوها از اتاق کناری به گوشش رسید. خاله شاو با پنج شش خانم دیگر که مهمانشان بودند صحبت می کرد. شوهرهایشان هنوز در اتاق ناهارخوری بودند. آن ها آشنایانی بودند که اغلب به خانه سر می زدند؛ همسایه هایی که خانم شاو اسمشان را گذاشته بود دوستان. چون بیشتر از باقی آشنایان با آن ها اوقاتش را سپری می کرد و غذا می خورد. دلیل دیگر

۱. Parsonage؛ خانه ای که در روستاها و شهرهای کوچک از طرف کلیسا در اختیار کشیش منطقه قرار می گیرد و پس از پایان مدت زمان مأموریت، به جانشینش تحویل داده می شود. این خانه ها در واقع نمادی از ساده زیستی و قناعت کشیش و خانواده اش بوده اند. م.

۲. برگرفته از نام قهرمان کتاب شرلی، اثر شارلوت برونته (کارولاین هلستون). این نام در ابتدا تضادی عمیق با میلتنون را به یاد می آورد و بعد، احساس دوگانه ی مارگارت به خانه ی عزیزش که شاید از اول، آن قدرها هم زیبا نبوده و مارگارت تنها زیبایی اش را خیال می کرده. م.

این بود که اگر او یا اِدیت درخواستی ازشان می‌کردند، یا حتی برعکس، بی‌هیچ معذوریت اخلاقی پیش از صرف ناهار خودشان را به خانه‌های یکدیگر می‌رساندند. این بانوان به همراه همسرانشان، یا همان دوستان، به مناسبت ازدواج قریب‌الوقوع اِدیت برای صرف شام خداحافظی دعوت شده بودند. اِدیت به این برنامه اعتراض کرده بود، چرا که بنا بود کاپیتان لِنکس دیروقت همان شب با قطار از راه برسد. گرچه اِدیت دختری نازپرورده بود، سهل‌انگاری و کاهلی‌اش چنان بود که تسلیم دستور اکید مادرش شد؛ خانم شاو تمام خوراک‌های لذیذ فصل را سفارش داده بود تا مثل همیشه، ترفندی ثمربخش باشد در برابر غمی بی‌پایان که بر شام‌های خداحافظی سایه می‌اندازد. اِدیت به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد و با غذایش بازی کرد و ظاهری غم‌زده و بی‌توجه به خود گرفت. در همان حین، باقی حضار از لطیفه‌ها و بذله‌گویی‌های آقای گری به وجد آمده بودند. این آقا در مهمانی‌های شام خانم شاو همیشه در انتهای دیگر میز و روبه‌روی خانم خانه می‌نشست. آقای گری از اِدیت خواست به اتاق پذیرایی برود و برایشان موسیقی بنوازد. آقای گری در این مهمانی خداحافظی بیش از همیشه دلنشین بود و باقی مردان محترم جمع نیز برخلاف رسم معمول، برای مدتی طولانی‌تر در اتاق پذیرایی ماندند. همان بهتر که حسابشان را از خانم‌ها جدا کردند - مخصوصاً با توجه به تکه‌هایی از گفت‌وگوهای زنانه که به گوش مارگارت می‌رسیدند.

«من به‌شخصه بسیار رنج کشیدم. نه اینکه با ژنرال پیر بیچاره احساس خوشبختی نمی‌کردم، اما این تفاوت سنی آزاردهنده است. همین شد که تصمیم قاطع گرفتم اِدیت را از این رنج همیشگی مصون بدارم. البته، بدون تعصب مادرانه‌ام، پیش‌بینی کرده بودم که فرزند عزیزم احتمالاً زود به خانه‌ی بخت خواهد رفت. همیشه می‌گفتم که شکی ندارم او پیش از نوزده‌سالگی ازدواج خواهد کرد. احساس روشن‌بینی‌ام کم از آینده‌نگری نداشت وقتی که کاپیتان لِنکس...» به اینجا که رسید،

صدایش را پایین آورد، البته مارگارت می‌توانست به راحتی ادامه‌ی جمله را تکمیل کند. مسیر رسیدن ادیت به عشق حقیقی به شکلی خیره‌کننده هموار بود. خانم شاو، به قول خودش، تسلیم دلواپسی‌ها شده بود و به ازدواج اصرار داشت، گرچه تمام آشنایانی که به ادیت معرفی شده بودند، چنگی به دل نمی‌زدند. ادیت وارث زیبای ثروتی هنگفت بود. اما خانم شاو می‌گفت تنها فرزندش باید با عشق ازدواج کند - و چنان آهی کشیده بود انگار که خودش از سر عشق و عاشقی همسر ژنرال نشده بود. خانم شاو بسیار بیشتر از دخترش از نامزدی عاشقانه غرق لذت می‌شد. نه اینکه ادیت تمام و کمال عاشق نباشد، بلکه با وجود این عشق ترجیح می‌داد خانه‌ای زیبا در بلگراویا^۱ داشته باشد، تا اینکه به مکان‌هایی خیره‌کننده اسباب بکشد که کاپیتان لِنکس از کورفو برایش توصیف کرده بود. توصیف‌هایی که مارگارت با شنیدنشان غرق خوشی می‌شد، همان‌هایی بودند که ادیت درباره‌شان شانۀ بالا می‌انداخت یا حتی بدتر، به خود می‌لرزید. بخشی به این خاطر که دوست داشت معشوقش برای به‌دست آوردن دلش تلاش کند و بخشی به این دلیل که هرچه نشانی از زندگی کولی‌وار و پرتغییر داشت، در نظرش ناخوشایند و ناگوار می‌نمود. گرچه اگر یک خواستگار دیگر با خانه‌ی زیبا و ملکی دل‌انگیز و لقبی اشرافی از راه می‌رسید، ادیت همچنان کاپیتان لِنکس را برمی‌گزید، تا وقتی که آتش عشقشان شعله‌ور می‌ماند. وقتی وسوسه‌ی عشق خاموش می‌شد، احتمالاً بارقه‌های پشیمانی در چهره‌اش نمایان می‌شد و تأسف می‌خورد: چه حیف که کاپیتان لِنکس تمام آنچه را دلخواهش است یک‌جا ندارد. از این نظر، ادیت تماماً به مادرش برده بود: مادری که وقتی از سزا احترام برای شخصیت و جایگاه ژنرال شاو با او ازدواج کرد، به‌طور پیوسته و البته در خفا، بخت بدش را ناسزا می‌گفت که با مردی از عوالم

۱. Belgravia؛ منطقه‌ای اعیان‌نشین در بخش مرکزی شهر لندن، جنوب نایتزبریج و غرب ساختمان پارلمان انگلستان - م.

کرده که هرگز نمی‌تواند عاشقش باشد.

واژه‌های بعدی که مارگارت شنید، از این قرار بودند: «من در جهیزیه‌اش از هیچ چیزی کم نگذاشته‌ام. تمام شال‌ها و پارچه‌ها و اِشارپ‌های زیبایی هندی را که ژنرال برایم خریده بود، به او بخشیدم. من که دیگر استفاده‌ای برایشان ندارم.»

صدای دیگری پاسخ داد: «او دختر خوش‌اقبالی است.» مارگارت صدا را شناخت. خانم گیسون بود. یکی از دخترهایش همین چند هفته پیش ازدواج کرده بود و از این‌رو، علاقه‌ای دوچندان به بحث نشان می‌داد: «قلب هِلِن برای یکی از شال‌های هندی پَر کشید، اما وقتی متوجه شدم بهایش اسرافِی چنان افراطی است، به ناچار درخواستش را رد کردم. شنیدن درباره‌ی شال‌های هندی اِدیت برایش رشک برانگیز خواهد بود. از چه نوعی اند؟ دهلی؟ با آن حاشیه‌دوزی‌های ظریف و چشم‌نوازشان؟» مارگارت دوباره صدای خاله‌اش را شنید و این بار فکر کرد از حالت نیمه‌لمیده‌اش بلند شده و به آن سوی اتاق پذیرایی نگاه می‌کند که تاریک است و با صدای بلند می‌گوید: «اِدیت، اِدیت!» و بعد دوباره صدایش طوری شد که انگار این تقلاً خسته‌اش کرده. مارگارت جلو آمد.

- خاله شاو، اِدیت خوابیده. چه کاری از من برمی‌آید؟

تمام زن‌ها با شنیدن این اطلاعاتِ دردآور درباره‌ی اِدیت یک صدا گفتند: «فرزند بیچاره.» و سگ کوچکی که روی دامن خانم شاو نشسته بود، هیجان‌زده از این دل‌رحمی، پارس کرد.

«تاینی^۱، آرام. دخترک چولوی شیطان. خانمت را بیدار می‌کنی‌ها. می‌خواستم به اِدیت بگویم از نیوتن بخواهد که شال‌هایش را به طبقه‌ی پایین بیاورد. شاید تو بتوانی این لطف را بکنی، مارگارت عزیز؟»

مارگارت به دنبال نیوتن به اتاق سابق بچه‌ها رفت که در بالاترین

۱. Tiny؛ به معنای کوچک و ریزه است. به خاطر اندازه‌ی کوچک حیوان خانگی، نام او را تاینی گذاشته‌اند و به همین دلیل ترجمه نشده است. - م.

طبقه‌ی خانه بود. نیوتن سرگرم دوختن و رفو کردن تورهایی بود که برای عروسی لازم داشتند. نیوتن که (زیرلب غرولند می‌کرد) رفت دنبال شال‌ها که آن روز چهار پنج بار به نمایش گذاشته شده بودند، مارگارت نگاهی به اتاق بچه‌ها انداخت. اینجا نخستین کُنج این خانه بود که نه سال پیش به آن خو گرفته بود. او را که دختری رام‌نشدنی بود و از خانه‌ای در دلِ جنگل می‌آمد، آورده بودند تا شریک خانه و بازی و درس‌آموزی‌های دخترخاله‌اش ادیت باشد. ظاهر تاریک و غم‌زده‌ی اتاق در خانه‌ی لندن را به خاطر آورد که تحت نظارت پرستاری خشک و تشریفاتی اداره می‌شد. پرستار به شدت درباره‌ی دست‌های کثیف و پیراهن پاره سخت‌گیر بود. نخستین چای را به یاد آورد که اینجا نوشیده بود - جدا از پدر و خاله‌اش که جایی در اعماق بی‌انتهای طبقه‌ی پایین خانه با هم ناهار می‌خوردند. در دنیای کودکی‌اش فکر کرده بود حالا که با این پرستار در دلِ آسمان است، پس آن‌ها هم حتماً باید جایی در شکم زمین باشند. در خانه - پیش از آنکه مارگارت برای زندگی به خیابان هارلی فرستاده شود - رختکن مخصوص مادرش اتاق خواب او بود و از آنجا که در خانه‌ی کشیش، ساکنان زود از خواب برمی‌خاستند و زود به رختخواب می‌رفتند، مارگارت همیشه با پدر و مادرش غذا می‌خورد. آه! اکنون این دخترخانم قدبلند هجده‌ساله چقدر خوب به یاد می‌آورد که مارگارت نه‌ساله چطور در شب اول حضورش در این خانه، صورتش را زیر روختنی پنهان کرد و اشک‌هایش با حرارت تمام جاری شدند. یادش آمد چطور پرستار گریه را منع کرده بود، چون اشک‌های مارگارت خانم ادیت را می‌آزرد؛ اینکه چطور به همان تلخی اما این بار، آهسته‌تر گریه می‌کرد تا اینکه خاله‌ی زیبا و بزرگش که تازه چشمش به جمال او روشن شده بود، با آقای هیل آمدند به طبقه‌ی بالا تا پدر بتواند دختر خوابیده و آسوده‌خیالش را ببیند. همان‌جا بود که مارگارت کوچک حق‌هایش را فرو خورد و کوشید طوری خودش را آرام کند که انگار به خواب رفته. چون نگران بود پدرش به خاطر رنج او

آزرده خاطر شود؛ رنجی که جرئت نداشت نزد خاله‌اش نشان دهد و انگار احساس کردنش برای او قدغن شده بود. آن هم با وجود تمام امیدها و برنامه‌ریزی‌ها و تدبیراندیشی‌هایی که در خانه داشتند تا بتوانند پوشاکی فراهم کنند که برای جایگاه جدید و بلندمرتبه‌ی مارگارت نزد خاله‌اش مناسب باشد. تا پیش از اینکه پاپا کلیسایش را برای چند روز ترک کند و به لندن بیاید، تمام غم دنیا به دل مارگارت بود.

اکنون اما اتاق کودکی‌هایش را دوست داشت، گرچه خالی و خاک‌گرفته بود. و حالا مثل گربه‌ای که باید گرمای خانه را ترک کند و قدم به دنیای بیرون بگذارد، سه روز مانده به ترکِ خانه‌ی خاله‌اش، احساسی آمیخته به حسرت و تأسف داشت.

مارگارت گفت: «آه نیوتن، فکرمی‌کنم از ترکِ این اتاق عزیز و قدیمی متأسف خواهم شد.»

- بی‌تردید، دوشیزه، من یکی تأسف در کارم نیست. چشمانم سوی سابق را ندارند و نور اینجا آن قدر بد است که نمی‌توانم درست تورها را ببینم و رفویشان کنم، مگر اینکه کنار پنجره بنشینم. اینجا هم آن چنان سوزی می‌آید که سرمایش آدم را از پا در می‌آورد.

- به جرئت می‌گویم در ناپل هم نور و هم گرمای کافی در انتظارت است. باید بیشتر رفوکاری‌ات را برای آنجا نگه داری. متشکرم نیوتن، خودم می‌برمشان پایین، توبه اندازه‌ی کافی کار داری.

بنابراین، مارگارت با بارگران شال‌های هندی به طبقه‌ی پایین رفت و عطر تند شرقی را بوکشید. خاله‌اش از او خواست همان‌جا بایستد و نقش شماییلی برای نمایش دادن شال‌ها را بازی کند، چرا که ادیت هنوز خواب بود. به فکر کسی از حضار نرسید، اما بدن کشیده و خوش‌تراش مارگارت که به خاطر درگذشت یکی از اقوام دور پدرش سیاه‌پوش بود،

۱. Cat-like Regret؛ نویسنده از این عبارت استفاده کرده که در زبان انگلیسی و دیگر متون ادبی بی‌سابقه است و اشاره به پشیمانی گربه‌ها از انجام خرابکاری و بیرون شدن از خانه‌ی گرم و نورشان دارد.-م.

در تضاد با آن شال‌های زیبا خودنمایی می‌کرد؛ شال‌هایی که ممکن بود [به خاطر کوتاهی قدش] ادیت را خفه کنند. مارگارت درست زیر چلچراغ سالن ایستاد، ساکت و منفعل، درحالی‌که خاله‌اش پارچه‌ها را مرتب می‌کرد. گهگاه، وقتی به طرف دیگر می‌چرخید، تصویری گذرا از خودش در آینه‌ی بالای بخاری دیواری می‌دید و به خودش لبخند می‌زد - شکل و شمایل آشنایش این بار در جامه‌ی یک شاهزاده‌خانم. به نر می‌دستی به شال‌ها کشید و از لمس لختی و رنگ‌های بی‌بدیلشان غرق لذت شد. بسیار دوست داشت لباسی چنان شکوهمند به تن کند - مثل بچه‌ها از زیبایی شال‌ها لذت برد و لبخندی کودکانه بر لب‌هایش نشست. درست همان لحظه در باز شد و ورود آقای هنری لِنکس را اعلام کردند. نیمی از بانوان خود را عقب کشیدند، طوری که انگار از علاقه‌ی زنانه‌شان به لباس خجالت‌زده بودند. خانم شاو دستش را به سوی تازه‌وارد دراز کرد. مارگارت بی‌حرکت سر جایش ایستاد و فکر کرد شاید هنوز برای نگه داشتن شال‌ها به وجودش نیاز باشد. اما یک نگاه به چهره‌ی آقای لِنکس کافی بود تا بفهمد با هم‌دردی به وضعیت مضحک مارگارت می‌نگریست.

خاله‌اش مشغول پرسیدن سؤال‌های مختلف از آقای هنری لِنکس شد که نتوانسته بود خودش را به موقع برای شام برساند. خاله درباره‌ی برادرش، تازه‌داماد، می‌پرسید و خواهرشان که ساق‌دوش عروس بود و قرار بود همراه با کاپیتان برای مراسم از اسکاتلند خودش را برساند و درباره‌ی چندین عضو دیگر خاندان لِنکس. در همین بین، مارگارت دریافت که دیگر به وجودش برای نگه داشتن شال‌ها نیازی نیست و خودش را وقف سرگرم کردن باقی مهمانان کرد که در آن لحظه، خاله‌اش به کلی فراموششان کرده بود. تقریباً بلافاصله ادیت از اتاق نشیمن پشتی سر رسید. چشم‌هایش را در برابر روشنایی تند اتاق پذیرایی تنگ‌کرد و شکنج تاییده‌ی موهای مجعدش را از جلوی صورتش کنار زد. با وجود این، درست به زیبایی خفته‌ای می‌مانست که به تازگی از خواب برخاسته

افق کلاسیک ۵



وقتی پدرش با وجدانی بحران زده به کلیسا پشت می‌کند، **مارگارت** و خانواده به اجبار به میلتن صنعتی و مشمئزکننده کوچ می‌کنند. او آگاه از فقر و رنج کارگران کارخانه‌های نساجی، احساس شورانگیز عدالت اجتماعی در وجودش ریشه می‌دواند. رابطه‌ی طوفانی‌اش با **جان تورنتون**، صاحب یکی از این کارخانه‌ها، آتش این احساس را تندتر می‌کند، بی‌آنکه بداند حقیقت نهفته در پس آن، عشق است یا نفرت.



الیزابت گسکل در رمان شمال و جنوب، احساسات فردی را با دغدغه‌های اجتماعی در هم می‌تند. امروز **مارگارت هیل** او از اصیل‌ترین قهرمانان زن ادبیات دوران ویکتوریایی است. این اثر نخستین بار است که به فارسی ترجمه می‌شود.

افق
نشر



ISBN 978-600-353-888-7

9 786003 538887

ofoqbooks.com